

پانزده سال قبل

□ مخلص زاده



اشاره

داستان و پانزده سال قبل، از مخلص زاده، در ردیف نخستین داستانهای داستان‌نویسی افغانستان است که در سال ۱۳۱۱ هـ. شمس در آینه عرفان شماره ۳ سال سوم به چاپ رسیده است. نویسنده، داستان قوی و قابل قبولی نسبت به زمان خودش ارائه داده است. از زبان یکدست و روان و نثر زیبا و تصویرها و توصیفهای هنرمندانه برخوردار است. شخصیتها دقیق توصیف شده و فضای داستان قشنگ پرورش یافته است. اما حالت‌های گزارشی و توصیفهای عجولانه از وقایع و صحنه‌ها در پایان داستان از منزلت داستان کاسته است. با این وصف، لازم دیدیم که برای آشنایی خوانندگان محترم با داستانهای نخستین سیده دم داستان‌نویسی افغانستان، داستان مذکور را در این شماره در دری چاپ کنیم. متأسفانه اطلاعاتی درباره نویسنده نتوانستیم پیدا کنیم. این داستان از کتاب نخستین داستانهای معاصر دری، از آقای فرید بیژن اخذ کردیم.

داستان



در سری، شماره یک / ۶۵

آغا جان گفت. دستمال و گره آن را نشان داده، چیزیکه مادرم گفته بود قصه کردم. گل محمد خوش شد و گفت:

- آغا جان، نام خدا کلان شده سبق می‌خواند. امروز کشمش می‌خوریم. من خوش نبودم. گفتم:

- بس کن بیا برویم سر چوک. پیش شد از دنبالش روان شدم. در کوچه دست به دست گرفته به راه افتادیم. به سر چوک رسیدیم، هفت هشت نان و دو چارک کشمش گرفته به دستمال بسته کرده، باز دست بدست به خانه آمدیم. مادرم این نان و کشمش را روی مجمع مانده نوکر را خواسته گفت:

- روز چهارشنبه است، بیرو همراه عبدالغفور پیش ملا صاحب. ان شاء الله خود ملا صاحب می‌شناسد. اگر شناخت، بگو بچه آغای مرحوم عبدالغفار خان است. چهار ساله و چهار ماه و چهار روزه شده. مادرش بخدتم شما راهی کرد، سرش سبق بخوانید.

گرمی لپهایش بوی تا حال بر مشام ناصیهام باقی است. بعد از آن گفت:

- به سبق مائتن، جزا که نیست. می‌خواهم ملاً شوی.

از این سخن به فکر افتادم. زود به یادم آمد، دو روز پیشتر دم دروازه بودم دو نفر، به دستشان کتاب از کوچه می‌گذشتند. با یکدیگر خوش خوش صحبت داشتند. به سر یکی لنگی سفید، چین آسیاهی ستره و پاک و پیزار در پا؛ دیگر، لنگوتۀ نباتی، چین کرباسی نسواری در سرو برداشت. در پایش چه بود؟ فراموشم شده. در عقب این فکر دوباره خوش شدم که من هم لنگوتۀ سفید و چین سیاه ستره و پیزار زری خواهم پوشید. آن قواره خوشم آمده بود. به مادر خود گفتم:

«کو، لنگی سفید و چین سیاه و پیزار زری؟»

مادرم خندیده گفت:

- تو ملاً شو، هر چیز تیار است. بخیز صدا کن گل محمد بیاید یا هم بروید.

زیر دروازه رفتم صدا کردم. «بلی

ابتدای بهار بود. صحن حویلی ما از برف زمستان در سینه خود یادگاری داشت. دم اُرسی نشسته همراه مادرم نداشتا می‌کردم. یکبار بدون سبب آهی کشیده از جا برخاست، پسخانه رفت، صدای قفل صندوقچه‌اش شنیده شد. پس آمد دستمال سفیدی که یک گوشه آن گره داشت، بدستم داد و گفت:

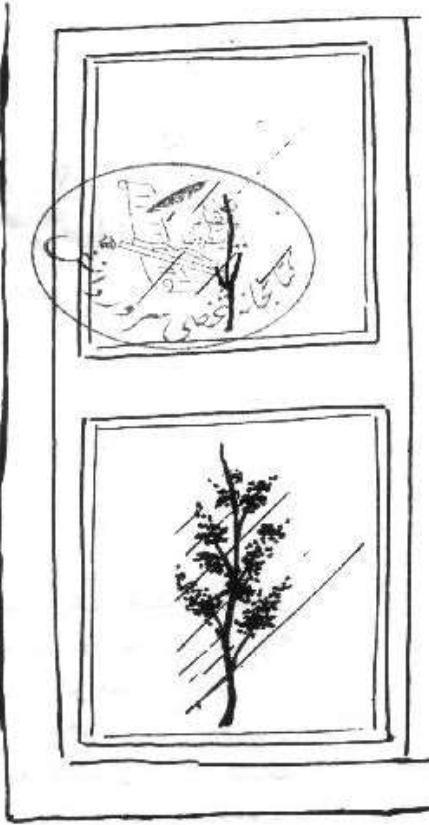
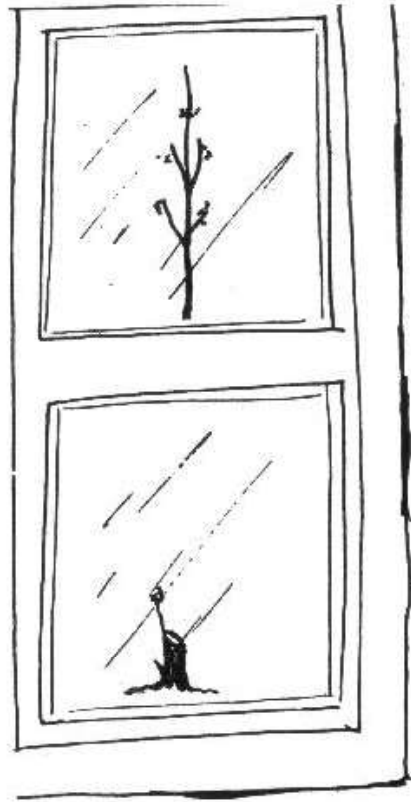
- بخیز، همراه نوکر از سر چوک با این پیسه هفت تا نان بگیر و باقی را کشمش بخرید.

حیران شدم که امروز اینقدر کشمش و نان را چه می‌کند؟ یک نان دو پیسه و یک چهارک کشمش دو تنگه بود. گفتم:

- اینقدر کشمش و نان را چه می‌کنی؟ گفت:

- تو را پیش ملاً به سبق می‌مانم. دق شدم که چه کرده‌ام؟ صورت‌م ترش و زرد شد. گفتم:

- گناه من چیست؟ تبسم کرد، دست به سرم نهاد، از پیشانیم ماچ کرد، بطوریکه از رایحه آغوش و



چیزی را که با دستمال زری پیچیده بود از روی بشقاب به سر طاق کشیده بدست نوکر داد و گفت:

- این جزوه شریف را نیز ببر و به طرف من دیده، گفت:

- برو بچشم، بروحانیت پدرت سپردم خواننده بشوی، از عمر برخورداری.

بعضی چیزهای دیگر هم گفت، فهمیده نتوانستم. اما در این اثنا آوازش متغیر گشت و سینه اش بلند شد، گلویش فشار یافت و دو سه قطره اشک سیمایی از چشمش سرازیر شد. دوباره به حال سابق سابق خود آمد. بینی خود را فشر کرد، چشمانش را پاک نمود. گمان کردم ملا صاحب مرا پیش خود نگاه می کند. آخر هفته به خانه خواهم آمد. گفتم: - پیش ملا صاحب نمی مانم. ملا صاحب لت خواهد کرد. گل محمد تا سبق خواندن من همانجا باشد.

دندانهای سفید مادرم نمودار گردید. این مرتبه در آوازش گرفتگی محسوس نمی شد. گلویش صاف، چهره اش بشاش بود و حرکاتش سبک گردیده دوباره سر مرا بطرف خود کشید از پیشانی و چشم راست من ماچ کرده گفت:

- نخیر، ملا صاحب تورالت نمی کند. پیش خود نگاه نمی دارد. سبق خود را که خواندی همراه گل محمد پس می آیی. مسجد نزدیک است. ملا صاحب از دوستان

آغایت بوده تو را بسیار دوست دارد. از همین کشمش ها به تو می دهد.

از این سخن های مادر آسوده شده قوت یافتم. در حال همراه نوکر برخاسته طرف مسجد روانه شدم. همینکه در صحن مسجد داخل گردیدم، دیدم ملا صاحب مثل پارسال روی نمدی دم دروازه حجره نشست. گل محمد به ملا صاحب سلام کرده نزدیک شد. من هم سلام دادم، پیش خود خاست و در پهلوی خود جای داده گفت:

- بنشین آغا!

گل محمد مجمع را پیشتر مانده پس رفت. ملا صاحب او را نیز گفت:

- بنشین.

آنهم روی بوریا نشست. بعد ملا صاحب بطرف من دیده گفت:

- این خوانچه چیست؟

از حیا نتوانستم جواب بدهم. نوکر گفت: - این خوانچه را والده آغا روان کرده سلام گفتند. بعد از سلام فرمودند که این بچه را خدمت شما فرستادم. از خدا می شود و از شما، در تعلیم این بچه کوشش کنید. هشت ماه شده که از پدر مانده، همین یکدانه است. ملا صاحب گفت:

- بچه کیست؟

گل محمد جواب داد. نام آغایم (عبدالغفار خان) را گرفته؛ خدایا مرزد، گفت. همینکه نام آغایم را ملا صاحب شنید، گفت:

- ماشاءالله آغا جان کلان شده.

و خوانچه را باز کرد. توت های از نان شکست و خورد و از کشمش به من هم داد. به گل محمد هم. از گل محمد پرسید که: این دستمال چه دارد؟ نوکر گفت:

- جزوه شریف.

ملا صاحب بسم الله گویان دستمال را کشاد، یکبار به پیشانی و لبهای خود برده ماچ کرده روی متکا مانده، بنا کرد که:

- بچشم بیایید. هر چیز که من گفتم، شما هم بگوئید. افتتاح بکنیم.

من چپ ماندم. خود ملا صاحب اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گفت، به من اشاره کرد. من اعاده کرده نتوانستم. تنها اعوذ بالله گفتم. باز بسم الله الرحمن الرحیم گفت و مرا هم تکلیف کرد که بگو!

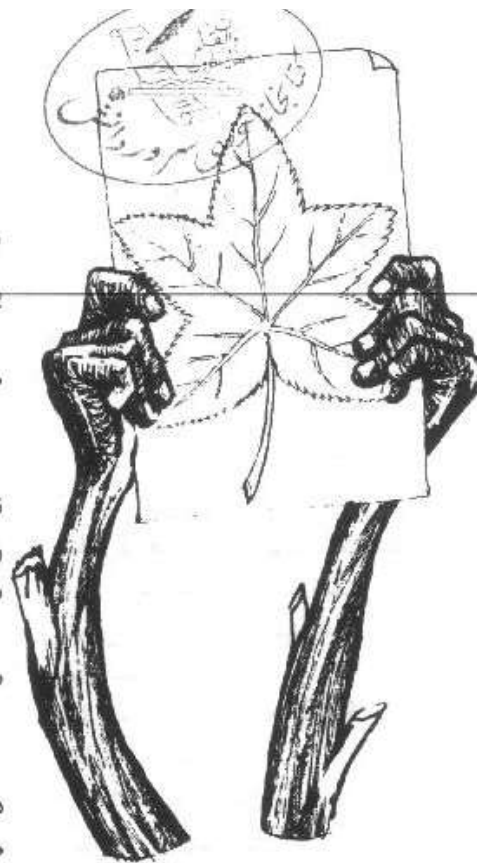
بسم الله الرحمن الرحیم را پوره ادا کرده توانستم. آن وقت، شاه باش گفت. بعد از آن هر دو دست خود را برداشته، چیزهایی که معنی آن را نمی فهمیدم، خواند. دیدم گل محمد هم دستهای خود را بالا کرده بود. من هم دستان خود را در برابر سینه بردم و شریک دعا شدم. چون از دعا فارغ شد؛ فکر می کردم که از کجای جزوه و چه قدر می خوانم؟ ملا صاحب از دلم خبر شده، گفت:

- امروز همین قدر کافی است.

چقدر خوش شدم که گفت:

- حالا شما برخیزید، به خانه بروید و همینکه به خانه درون شدید، اولاً به مادران سلام بدهید چونکه حالا سبق خان شدید. من از خوشحالی کم مانده بود که خیزک بزنم. بدون اینکه به ملا صاحب سلام کرده بامان خدا بگویم، بیزارهای خود را پوشیده رفتم. حتی زود از پیش ملا دور شدم و به طرف گل محمد اشاره کردم، او نیز برخاست سلام داده برآمدیم.

مادرم زیرآرسی نشسته بود. دوان دوان خود را به پهلوی ما در انداختم. مادرم چشمان سرخ و مزه های تر خود را به کنج شرقی صحن، به جانب چپ برگردانید و سر مرا به آغوش خود گرفت. دقیقه چند لبهایش از ناحیه من جدا نشد. سکوت منجمه ای استیلا کرده بود. مگر حرارت نفسش را از



یک طرف چشم و رخساره حس می‌کردم. در زیر یک گوشه چادر از تفت آن بی‌آرام شدم. نفسم تنگی کرد. بعد از لحظه‌ای به آواز خیلی نرم:

- شاه باش بچتم! سبق خوان شدی. ملا صاحب چه مهربانی کرد؟ گفت.

کشمشی که ملا صاحب به من داده بود، از جیب خود کشیده، پیش مادرم گذاشتم. اعوذ بالله و بسم‌الله را قصه کردم و سخن ملا صاحب را که «همینکه به خانه رسیدی، به مادرت سلام بدهی» علاوه نمودم. در حال مادرم پرسید:

- پس سلام را چه کردی؟
گفتم:

- فراموش کردم.

صدای دروازه شد. بچه خاله‌ام روی صحن نمودار گردید. دویده از پهلوی مادرم بیرون شدم. دست دراز کرد. به دستش بوسه دادم. از ناصیه‌ام بوسید. یکجا روان شدیم. آمده دستهای مادرم را ماچ کرده، به کنجی نشست. جیبش را پالیده، دودانه نقل انگریزی کشید به من داد. یکی را به مادرم دراز کردم. باز سیمای مادرم به همان رنگی که پیش از مسجد رفتن شده بود، گرفته شد. من به گمان اینکه یکی را داده‌ام، خفه شده. در حال مادرم دوباره به آغوش خود کشیده، ماچ کرد و گفت:

- خودت بخور بچم. خودت نوش جان کن.

و به طرف بچه خالیم نگریسته گفت:

- مسعود کجا بودی بخیر؟ والدهات جور است؟ برادرکت چطور است؟ آغایت از قندهار آمده یا نه؟ مسعود گفت:

- شکر، مادرم سلام گفت. برادم را دیروز به مکتب حمام نو بردم. آغایم نوشته بود که ده حمام نو مکتب شده. عبدالرحیم را به همان مکتب داخل کنید. خودش بعد از دو ماه خواهد آمد. یک عرقچین به من، یک عرقچین هم به عبدالرحیم و یک چشمک هم به مادرم راهی کرده.

هنوز مادرم چیزی نگفته بود که گفتم:
- من هم به مکتب حمام نو داخل می‌شوم. پیش ملاصاحب سبق نمی‌خوانم.

مسعود گفت:

- بله ما یکمرتبه برویم. نقل و اسباب گرفته خود ما هم بخوریم. به خالیم هم بیاریم.

آیه چای آورد. چای خوردیم. مسعود به طرف صحن حویلی اشاره کرده گفت:

- خاله جان این گل را چه می‌کنید؟

مرا بی‌اختیار خنده گرفت. چونکه این گل نبود. مسعود شناخت. این کوت برف بود. رویش خاک و خاکستر انداخته می‌رفتند. سیاه شده بود. گفتم:

- مسعود این کی گل است؟ برف است که سیاه شده مثل گل گردید.

مسعود خنده کرد و گفت:

- براستی که گل بوده. یکماه است که از دست همین گل از باغ علیمردان به این طرف آمده توانستم. ببینید پاچه‌های مرا. تا حال در کوچه‌ها از گل حرکت کرده نمی‌شود. سر راست از خانه به سبق رفته، پس خانه می‌امدم.

گفتم:

- تا حالا ملا نشدیدم.

دیدم در حقیقت به سرش لنگوته سفید داشت. چپن سیاه ستره هم نپوشید بود. دوباره گفت:

- دو سال بعد سبق خوانی ما خلاص می‌شود. چون ملا شدم، تو را خود سبق می‌دهم. پیش من سبق می‌خوانی.

گفتم:

- رسم یاد می‌دهی؟

گفت:

- صد کرت.

به طرف مادرم دیده، خاله جان بامان خدا گفته، مرا ماچ کرده از خانه برآمده، رفت. من پستخانه رفتم. سر کالا و اسباب خود نشسته، به عطاری مشغول شدم. قوطی‌های گوگرد خالی را یکجا بالای یکدیگر مانده، دکان خود را تیار کردم. خیال می‌کردم که فردا قوطی‌های خود را به مسجد می‌برم. سبق خود را خوانده، روی صفت مسجد دکان خود را تیار کرده، کشمش، نخود، جلقوزه، پلی جواری و نقل بادامی را یک یک میان کاغذهای شمع مانده، به بچه‌ها می‌فروشم. از پس خانه صدا کردم:

در مسجد بچه‌ها نیستند.

مادرم گفت:

- بد می‌کنی. خانه عبدالرحیم در شمعی‌زها و خانه ما در سنگتراشی. ببین تفاوت راه از کجاست تا به کجا؟

مسعود هم پستی مادرم را کرده گفت:

- خالیم راست می‌گوید، عبدالغفور جان راه بسیار دور است.

من به گریه شدم. مسعود نزدیک شده، گفت:

- غفور خبز داری که فردا جشن است؟
گفتم:

- مرا به سیر می‌بری که عبدالرحیم هم بیاید.

مسعود خندیده گفت:

- ضرور عبدالرحیم هم می‌باشد. همین جا می‌آیم، یکجا شده، می‌رویم.

مادرم تا حال سر قهر بود. چیزی نمی‌گفت.

- تنه جان! گفتم فردا میمانی که همراه عبدالرحیم و مسعود به تماشا برویم تو هم بیا خالیم هم بیاید.

مادرم خندید و گفت:

شما اول رفته سیریکنید. باز ما هم می‌رویم. احوال معلوم شود که در سیر چه‌ها است. اگر خوب، ما هم می‌رویم.





تنه جان! فردا قوطی‌های خود را به مسجد برده، بعد از سبق خواندن، سر صفت مسجد، دکان خود را هموار کرده، عطاری می‌کنم و به بچه‌ها از این نخود و نقل و پلی می‌فروشم.

مادرم به قهقهه خندیده گفت:

- نمی‌شرمی؛ بینی بریده! ملاصاحب تو را می‌ماند که به مسجد دکانداری بکنی؟ مسجد سرای پیشاورپها که نیست.

مهم به قهر سر قوطی‌ها یک لگد زده، چپه کرده بیرون آمدم امشب گذشت، فراد شد. باز مرا غم گرفت. گفتم:

- خوب، گل محمد هر روز همراه من بیاید.

مادرم راضی بود. گل محمد را گرفته به مسجد رفتم. ملا صاحب را سلام کرده، در همان جایی که دیروز نشسته بودم، باز نشستم. ملا صاحب یک تخته سیاه را از حجره رفته آورد. نوشته سفید داشت. پیش رویم گذاشت و بسم‌الله گفت و به خواندن شروع کرد:

- ایف، بی، تی، تی...!

به من هم تکلیف کرد که توهم بگو. من نیز از دنبال ملاصاحب می‌گفتم. هر چه می‌خواند، من هم می‌خواندم. یکبار یاد آمد، گفتم:

- ملاصاحب! از جزوه شریف سبق بده. ملاصاحب گفت:

- حالا جزوه شریف باشد، اول همین الفبا را یاد بگیر بچیتیم، باز به جزوه شریف شروع می‌کنیم.

من گفتم:

- نی، از همان جزوه سبق می‌خوانم! ملاصاحب به قهر گفت که:

- او بچه! حرف ناشنوی مکن. بچه گپ ناشنو چوب می‌خورد.

ترسیدم. گریان کردم. ملاصاحب این مرتبه نرم نرم گفت که:

- بچیم، قاعده همین است. اول ایف می‌خوانی، بعد جزوه شریف.

من نمی‌فهمیدم. سخت شده می‌گفتم:

- چرا اول جزوه نخوانم؟

ملا صاحب خندید، گفت:

- بسیار خوب، فردا ان‌شاءالله از جزوه

شریف می‌خوانیم.

خوشحال شدم. زود زوود الفبا را تکرار کرده، رفتم. یک خط از روی تخته ضبط کردم. آن وقت رخصت کرد. من و نوکر برآمده، خانه آمدیم. باز در پس خانه مشغول دکانداری شدم. امشب هم گذشت و صبح شد. به مسجد رفتم. امروز ملاصاحب دیروزه نبود. ملاصاحب دیگر نشسته. لنگوته سفید و چین سیاه ستره داشت.

سلام کردم. بیایید بچیتیم گفت. پهلوی خود مثل آن ملاصاحب شانده، گفت:

- سبق اگر می‌خوانید، سبق بدهم.

نوکر گفت:

- بلی. ملا صاحب ما کجا شدند؟

ملا صاحب گفت که:

- آن شخص به جای دیگر رفتند و به جای‌شان من ملا مقرر شدم.

اول شیرینی بخوریم گفته، از جیب خود دو سه تا نقل کشیده، به من داد. این ملاصاحب، ملای بسیار خوب بود. سبق را شروع کرد. امروز هم یک خط خوانده ضبط کردم. گوش دادم. ماشاءالله گفت و از زیر تشک خود کاغذی کشیده، یک قلم‌نی و دوات را گرفته، روی کاغذ همین سبق دیروزه را نوشت و مرا هم تکلیف کرده که بنویسم. قلم گرفتن را نشان داد. بطوریکه او قلم می‌گرفت، قلم را گرفته به نوشتن شروع کردم.

نوشته مرا درست می‌کرد. چهار پنج مرتبه نوشته رفتم. توانستم. خوشم می‌آمد که نوشته بروم. ملاصاحب دیده باز شاه باش گویان فرمود که:

تاسیس ۱۳۹۴

- حالا بخیزید. باز فردا اگر می‌توانی روی کاغذ به همین دوات و قلم، سبق امروزه را بنویس.

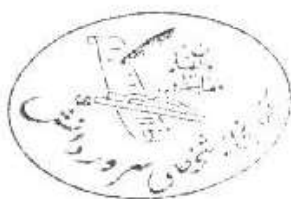
چقدر خوش می‌شدم که بنویسم. دلم نبود که بخانه بروم. دوباره گفت:

- بخیز بچیم برو! در خانه نوشته بکن.

ناچار برخاستم و به خانه رسیدم. به مادر خود مثل هر روز سلام دادم. قلم و دوات را نشان داده خوشی می‌کردم که اینها را ملاصاحب داده. امروز خط نوشتیم. نوشته‌های خود را نیز نشان دادم. مادرم خوشحال گردیده، از پیشانی‌م ماچ کرد و گفت:

- بیا بچیم حالا وقت نان است.

خلاصه، هر روز بهتر از روز دیگر عشق خواندن و نوشتن در من زیاد شده، رفت. ماه‌ها گذشت. کم‌کم می‌خواندم و می‌نوشتیم. عبدالرحیم بچه خالیم هم بعضی روزها به خانه ما آمده، شب میماند. سبق می‌خواندیم. نوشته می‌کردیم. پنج کتاب گرفتم. به جزوه شریف شروع کردم.



روزی در نزدیک خانه ما یک مکتب باز شد. کلانتر آمده خبر داد که به مکتب نوگرا می‌خواهید بچه خود را داخل کنید، فردا آمده سیاه کنید. مادرم مرا به مکتب فرستاده، سیاه کرد. چند روز بعد احوال آمد که از فردا شروع می‌شود. من هم رفتم. چند روز دوام کردم. گفتند تو را به جماعت دوم داخل می‌کنیم. در حقیقت خواندگی‌های من از خواندگی‌های جماعت اول زیاد بود. بعد از چندی به جماعت سوم داخل شدم. بالاخره سه ابتدایی را در طی دو سال طی کرده به جماعت پنجم داخل شدم. قرآن شریف، دینیات، حساب و هندسه و جغرافیا و تاریخ را



با خط نویسی و حفظ‌الصحه در همین مکتب حاصل کردم. دیری نگذشت که «مکتب حبیبیه» تشکیل شد. چند نفرمان را خوش کرده، به حبیبیه برده، داخل کردند. آن وقت، حبیبیه به شهرآراء بود. در این مکتب صنوف ابتدایی را پاس کرده، به قسم رشدی و بالاخره به قسم اعدادی تحصیل خود را دوام دادم. خلاصه، در این مکتب نیز ده سال عمر

- ننه جان، اگر چند روپیه بدهی من شمسیه (چتری) بگیرم.
دیدم اشکش جاری شده، گلویش را یک عقده لاینحل پیچیده گرفت. صدایش خرخر کرد و گفت:

- خیر داری از پدرت چه مانده؟ پدرت عطاری می‌کرد. وقتی که وفات نمود تنها همین دکان رو جیزی که در دکان بود به ما گذاشت. اشیای دکان را فروختم. دو و نیم هزار روپیه شد. در پهلوی دکان خود ما دکان دیگری خریده هر دو را به کرایه گذاشتم. تا چهار سال از کرایه همین دو دکان و پول بعضی اشیای بیکاره گزاره کردم. بعد از آن یک یک دکانها را فروخته، خورده و خرج کرده رفتم. در چهارده سالگی تو یعنی سه سال دکانها از دست رفت. بعد از آن چاره از هر طرف حصر شد. بنا کردم به خیاطی. در ابتدا هیچکس خبر نداشت. چیزی از بیرون برای دوختن نمی‌رسید. آن وقت به کلاه‌دوزی که پهلوی خانه ماست، احوال را می‌کردم که به اجرت کلاه بدهد. خداوند رحمت کرده باشد. به خاطر روحانیت پدرت هر روزه دو کلاه می‌فرستاد. دو تنگه اجرت می‌گرفتم. کم کم پیراهن و واسکت مردم رسیده، از آنهم روزی پنج شاهی، شش شاهی عاید می‌شد. از همین پैसे‌ها بود که به تو رخت می‌کردم. به خرج نان، ذغال، چوب، تیل، برنج و روغن و غیره صرف می‌نمودم. دو سه مرتبه محرقه و تب گذشتاندی. خصوصاً در آخرین محرقه ماهها روی بستر افتادی، منم پهلوی تو بودم. چیزی کرده نمی‌توانستیم. دعا خوانی نماند که ندیدم. دواهایی که از پدرت یادداشتیم، چاره نکرد. به داکتر مراجعت کردم. بالاخره خداوند سبب سازی کرده از دست داکتر الله جويا خان جور شدی. نمی‌دانم حالا زنده است یا نه؟ بدبختی را ببین که از یک طرف پول می‌رفت و از طرف دیگر راه عاید بند بود. با این همه شکر می‌کنم. چندی از گریه شب و روز و خیاطی زیاد، چشمم درد کرد. بعد از آن باز به درد پا گرفتار شدم. مختصر انواع بدبختی را بعد از وفات پدرت دیدم. تو هم دیدی اگر پدرت زنده می‌بود. به هر حال حق پدری را ادا کرده تو را خوش و به آرزوهایت

نایل می‌کرد. تنها خوراک و رختی که بعد از نور چشم و قوت کلکهایم حاصل می‌شد، صرف و خرج می‌کردی. حالا طاقتم طاق شده، نمی‌توانم که اولین آرزوی تو را کامیاب بکنم. مرا ببخش! صبر کن ان شاء الله از مکتب قارغ که شدی راه مشیتی برایت پیدا خواهد شد. به من هم کمک خواهی کرد و خودت هم آسوده‌تر خواهی شد.

مرا گریه گرفته بود. بعضی از حرفهای مادرم را می‌شنیدم. بعضی را اخذ کرده نمی‌توانستم. خصوصاً پنج سال گذشته، مگر در حال، گریه خود را پس زده به امید آنکه در حقیقت سال آخر تحصیلی و دوره ثمر گرفتن از مزاحم سالهای دراز که هم مادرم و هم خودم به آن گفتار بودم، خود را تسلی دادم.

فی الحقیقت حال دور خدمت من بود. رفقای که در ابتدا با من بودند هر یک به نوبه خود کرسی خدمتی را اشغال کرده، با وجود تحصیل کم، مواقع مهمتی را صاحب شده، به یک سعادت روزافزون حیات مسعود می‌زینت. حال آنکه من نسبت به ایشان زیادتر زحمت کشیدم. فیزیک، کیمیا، نباتات، جبر و مثلثات، هیأت و فلسفه، فیزیولوژی، ژولوژی و یک زبان خارجی هم آندوخته، از شوق زیادی که مخصوص به ادبیات داشتیم، ان شاء الله آثار مفیدی برای برادران و وطن‌داران تألیف و ترجمه کرده، معلومات خود را به حیات تطبیق داده، تجربه و ثمرهای مفیدی به روی کار خواهیم آورد.

فی الحقیقت بعد از چندی از مکتب برآمدم. عمرم به ۲۱ رسیده بود. چیزی نگذشته بود که به وزارتخانه خارجه کاتب و بالاخره به پایه یک مدیریت ارتقا یافتیم. بعد از آن مطابق ذوق خود، مرا به معرف آوردند حالا به خوشی کار کرده، چند کتاب نوشتم و در این سه سال اخیر صدها مقاله در علم مطبوعات دادم. امروز الحمدلله چیزهایی که مادرم و کتابها در تحصیل علم می‌گفتند، همه راست برآمد. حالا از یک طرف خدمت، در می‌کنم و از طرف دیگر خدمت وطن. متأهل هم شدم. صاحب اولاد گردیده، امروز بعد از پانزده سال از جناب پدر، خود پدر شده‌ام.



گذرانیده را طی کرده به سن ۱۹ سالگی رسیدم.
روزهای اخیر، بدبخت مادرم خیلی افتاده بود. اما شفقت و مهرش قوت یافته همیشه رضای مرا می‌جست. اگر به عارضه گرفتار شوم، جگر خود را می‌خورد. از پهلوی من دور نمی‌شد. سر مرا نیز از آغوش و زانوی خود دور نمی‌کرد. با این همه خیاطی را نمی‌گذاشت.
روزی به دست یکی از رفقای خود چتری مقبولی را دیدم، به مادرم قصه کرده گفتم:

داستان

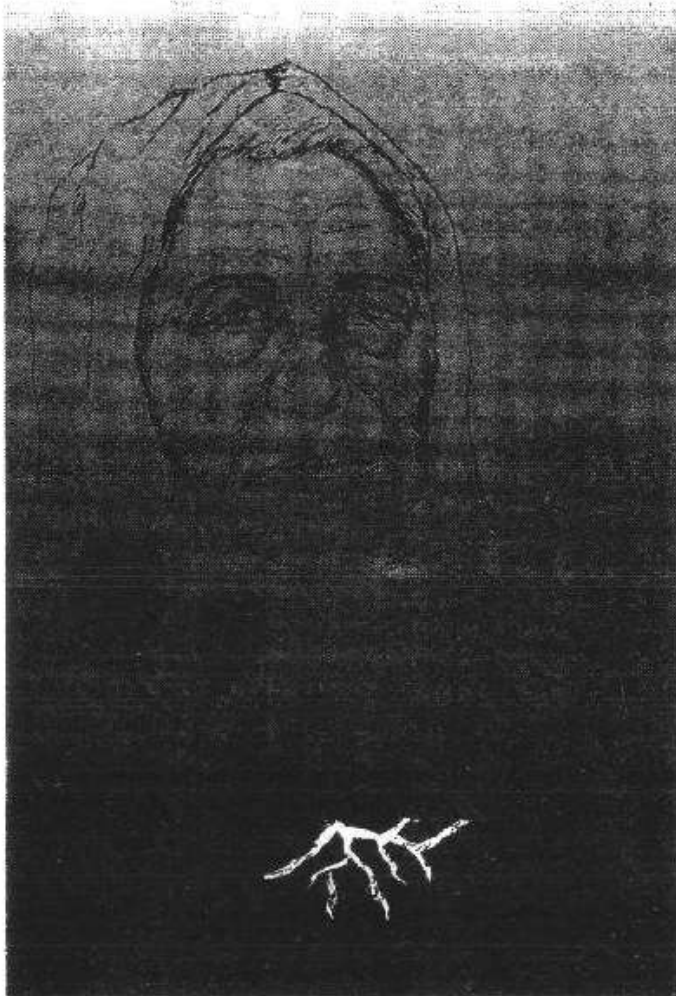


در سری، شماره یک / ۶۹



گلوله و عشق

□ احمد شاه فرزانه



پیرزن، دو روز بود که پسرش رفته بود. قطیفه‌اش را محکم به سرش بست و چادرشو را سر کرد و از اطاق بیرون آمد. «گلی» می‌گریست، پیرزن، رو چرخاند - گریه نکن. تا نامزدت را پیدا نکنم، به ده بر نمی‌گردم.

از خانه بیرون رفت. جاده‌ای خاکی را به پیش گرفت و به سوی جنوب شهر هرات به سرعت جلو می‌رفت. پیر زن، با صورت تکیده، غمگین و دردی پنهان در سینه، عجله داشت. گویا، رگبار مسلسلها را نمی‌شنید و دود غلیظ بر فراز شهر را نمی‌دید: - کجا می‌روی پیرزن؟

- دنبال پسرم.
- نرو، کشته می‌شوی، حکومت نظامی است.

پیرزن، چیزی نگفت و به راهش ادامه داد. دیوانه شده بود؟ همه می‌گریختند و او به پیش می‌رفت. بیشتر و بیشتر، رگبار مسلسلها، غرش توپها و بعد صدای بُمب، بُمب. رگبار سرخ داغ.

پیرزن با خود نجوای کرد: «کجائی پسرم! نگفتم نرو. نگفتم؟ پیدایت می‌کنم. حتی کشته‌ای تو را، نه، نه، زبانم لال. تو زنده‌ای. قامت رعناي تو را می‌بینم. اونجایی. صبر کن. دنبال می‌آیم. تا آن سر دنیا.»
- کجا می‌روی پیرزن؟

صدای کراچی وان نعلش کش بود. پیرزن به طرف کراچی رفت. نعلش روی نعلش افتاده بود. پیرزن، بین اجساد به دنبال پسرش گشت. هرچه گشت، پسرش را در میان اجساد نیافت. با خود گفت: «پسرم زنده اس. پیدایش می‌کنم.»

پیرزن، به میدان شهر رسیده بود. میدانی پر از جسد، خون، روی اسفالت سرخ می‌زد. جسد‌های جوان، پیر. مردانی پابرهنه. آدمهای تکه تکه شده. آن سو تر، چند نفر روی هم افتاده بودند و خون از بدنشان جاری بود. بوی باروت و دود در فضا پخش شده بود. پیرزن با خودش گفت: «های خدای من! چه می‌بینم؟ اینجا کجاست؟» سپس فریاد برآورد و حالش دگرگون شد و نشست. گیج و

منگ شده بود. لخته‌های خون آدمها سرخ می‌زد. صدای رگبار مسلسلها اصلاً به گوشش نمی‌رفت. طاقت نیاورد و بلند شد و راه افتاد. پیرزن، زیر لب گفت: «پسرم! می‌آیم. چیزی نمانده. طاقت داشته باش. من در میان دود و غبار گم شده‌ام. دنبال تو می‌آیم. می‌آیم.»
- ایست! پیرزن!

صدای سربازان مسلح بود. پیرزن از ته دل داد زد:
- کجاست پسرم؟ یگه پسرم. کشتید او را؟ به چه گناه؟
- دیوانه است. دیوانه‌ای؟

□
آفتاب، ناف آسمان رسیده بود که نزدیک مسجد جامع شهر رسید. خسته بود و تلو تلو می‌خورد لحظه‌ای درنگ کرد و نفسی تازه نمود و نگاهی به گلدسته‌های مسجد جامع افکند. لب جنتابند: «چرا، صدای اذان از گلدسته‌های بلند نمی‌شود؟ مؤذن کجاست؟ حتماً او هم کشته شده. ها!»

□

پیرزن میان کشته شدگان گشت و گشت. به دیوار مسجد جامع تکیه داد: «پسرم! گلی، نامزد تو در خانه منتظر است. من باید تو را

پیدا کنم. با خود ببرم ده. گاو شیری را می‌فروشم و خرج عروسی تو و گلی می‌کنم. قول می‌دهم مادر جان. آهسته قدم بردار تا به تو برسیم.»

دوباره راه افتاد. به هر کشته‌ای جوان که می‌رسید، نگاه می‌کرد. کشته‌ها افتاده بودند. با خودش زمزمه کرد: «مادرانشان کجایند؟ چرا نوحه و مویه نمی‌کنند؟ اینها که بوده‌اند؟» پیرزن از اعماق وجودش فریاد زد: «های خدای من! من کجا هستم؟ کو پسرم؟» دو سرباز مسلح همصدا، صدا زدند: - کجا؟ پیرزن!

پیرزن اعتنایی نکرد. گیج بود و عصبانی. دور خود چرخید. خیلی راه آمده بود. خیال می‌کرد که دور دنیا را گشته است. تا صدایی او را به خود آورد: - مادر! کمکم کن.

پیرزن، دور خود چرخید، کنار تاق نمای مسجد جامع، جوانی را دید که به گوشه‌ای خزیده بود. پیرزن گفت:

- امدم، پسرم!
به سوی جوان رفت. نگاهی به جوانک انداخت، شبیه پسرش بود و هر دو پایش تیر خورده بود. پیرزن، دستپاچه شد و گفت:

- باید زخمهای تو را ببندم.
از قطیفه‌اش پاره کرد و زخمهای جوان را بست. جوان پرسید:

- از کمونیستها این اطراف هست؟
- خیر نادیده‌ها، همه جا هستند. همه را کشتند.

- می‌خواهم از اینجا بروم.
- نمی‌توانی. نه، نمی‌توانی

پیرزن، بلند شد، نگاهی به جوان کرد: - ابراهیم پسرم را ندیدی؟ دستار سفید با پیراهن و تنبان کتان به تن داشت. همسن و سال خودت بود. ها! ندیدی؟



جوان با لبهای تناس بسته، زبان دور دهان چرخاند.
- خیلی تشنه‌ام.

پیرزن، نگاهی به اطراف افکند. هیچ کس نبود. نگاهی به آسمان کرد، ابرهای سیاه و تیره، آسمان را پوشانده بود. پس رو به جوان کرد:

- بیا تو را ببرم داخل مسجد.
- نمی‌توانم

- پس من می‌روم، برایت آب می‌آورم.
پیرزن، از پناه دیوار دور زد. مسلسل ناله می‌کرد. پیرزن دستهایش رو به آسمان صلیب شد:

- خدا! پسرم!
پیرزن به زمین افتاد و نقش زمین شد.

□
صاعقه آسمان را چر داد و رگبار باران راه افتاد. آسمان می‌غرید. صاعقه و رگبار باران...

هرات - بهار ۱۳۵۸

عبور از آرزوها (خاطره)

□ ابوالقاسم جاوید

ژوئیه ۱۳۶۱، هرات

صبح، با هیاهوی مجاهدینی که مغرورانه در محوطه خاد تردد می‌کردند از خواب بیدار شدم. هنوز چند روزی از سقوط هرات توسط مجاهدین نگذشته، از پنجره اطاقم - که قبلاً دفتر معاون خاد بوده - به بیرون نگاه می‌کنم.

هرج و مرج و بی‌نظمی مطلق دیده می‌شود. همین دیروز از مسیر اسلام قلعه همراه کاروان مجاهدین به هرات آمده بودم. خستگیهای سالها کار و تلاش به اصطلاح مبارزه را در یک آن فراموش می‌کنم. سالها مخاطره و جانفشانی برای چنین

بنیاد اندیشه

روز و لحظاتی که همیشه در آرزویش بودم تا زنده بمانم و شاهد پیروزی‌اش باشم، فرا رسیده بود اما دل‌تنگی و یأس عجیبی بر من مستولی است. با خود می‌گویم: مگر تو نبود...

ساعتی بعد جلسه‌ای بود که باید به آن می‌رفتم. موضوع جلسه تشکیل کمیسیونی بود که اعضای آن موظف بودند تا اسناد و مدارک خاد و اموال ملی را ثبت و نگهداری نمایند. ریاست آن به عهده من نهاده شد. از آن به بعد، اشتیاق کار در من بیشتر شد. کاری سنگین بود و تعداد پرسنل آن کم. به هر حال روز و شب شناختم.

چند و چندین روز را پشت سر گذاردم. ولی هر روز افکارم نسبت به موضوع عوض می‌شد. دور و برم همه آدمهای بی‌مسئولیتی می‌لولیدند. همه به فکر چور و چپاول بودند. انگار «چور ملی» است. هر کس آمده تا «قسمت» خود را بردارد. اموالی که از دولت سابق بجا مانده بودند، مثل میراث پدری دست بدست می‌گشتند.

روز چهارم در خاد، خبری از قالین، تلویزیون، کولر و غیره... نبود. تعدادی از آثار عتیقه و سنگهای قیمتی هم شبانگاه غیب شد که بعداً خبرش را شنیدم که به قیمت ۷۰ میلیون تومان بفروش رفته! رهبر تشکیلات





هم، تشکیلات را منحصر به خود و خانواده‌اش می‌دانست ازین رو ولخرجیهای شاهانه‌ای می‌کرد.

پریشانی و نابسامانی، مثل خوره به جانم افتاده. چه عمری را که به هدر داده بودم، در پشاور با آن گرمای طاقت‌فرسا، در هرات با آن پیاده‌رویهای مشقت‌بار، در... اکنون چه می‌بینم؟

قلم به دست گرفته، خاطراتم را یادداشت می‌کنم. به شش سال زحماتم می‌نگرم، که بیهوده تلف شده. دلم می‌گیرد. شبانه بیرون می‌زنم. هر چند خطر دارد. ولی چه می‌شود کرد؟ انسان یک وجدان دارد. اگر آن هم خدشه‌دار شود زندگی چه ارزشی دارد؟

بین محوطه‌ی خاد قدم می‌زنم. با خود فکر می‌کنم: «بچه! تو که حالا به موفقیت رسیده‌ای، از بین کلوخ و خانه خرابیهای جهاد بیرون شده، در شهر، به سمتی هم رسیده‌ای باز نگران چه هستی؟ مگر چوکی نمی‌تواند تو را ارضاء کند؟»

نه من گمشده‌ای دارم. و آن گمشده این نبود که من حالا می‌بینم...!

۸ ثور ۱۳۷۱

دیگر رغبتی به کارم ندارم. گوشه‌گیر شده‌ام. روزها به اطاقم تنها می‌مانم و با خود می‌اندیشم. رادیو را روشن می‌کنم.

همه جا گزارش از افغانستان دارد. و اینکه مجاهدین فاتحانه وارد پایتخت شده‌اند. راستی چهارده سال در یک روز!

چه اتفاق جالبی. روزی، کمونیستها هلهله داشتند و حالا مخالفین که باده «خربوزه اسلام» کشورهای همسایه سرمستشان کرده. آنچه باقی می‌ماند آینده مردم است.

آقای خطیبی می‌آید و می‌گوید: «چرا جوش می‌زنی؟ بیا برویم «گذرگاه مهدی (عج)». پیشنهاد جالبی است. «خوب، کی باید رفت؟»

رأس ساعت ۱۱ با سه نفر از دوستان از دروازه‌ی خاد بیرون می‌شویم. دوستان مسلح‌اند. اما من از زمان خروج روسها، اندک اندک از نظامیگری فاصله گرفته‌ام. زمستان ۱۳۷۰ هم، موقعی که روی میدان هوایی «شنیدند» کار می‌کردیم، تنها سلاحم دوربین عکاسی بود. این چند روز هم سلاحی نداشتم. لازم هم نبود. مسیر ما، «چوک شهرنو»، زیارت شاهزاده و از آنجا به زیارت مرقد شهیدان که بار خاطراتشان در ذهنم سنگینی می‌کرد، می‌باشد. از پیچ کوچه‌ای می‌گذریم. ناگاه پلیسی به ما هشدار می‌دهد که منطقه پر از مین و خطرناک است. باید مواظب باشیم. به شاهزاده نزدیک می‌شویم. آن طرف تر مناره‌ی خراب شده، چهره‌ی غمگین تاریخ را در خود نهفته دارد. مناره توسط بمباران روسها خراب گردیده.

خاطرات یک دوست که حالا بین ما نیست، به یادم می‌آید. شب عملیات سرتاسری بود. تمام مجاهدین برای گرفتن هرات عملیات مشترکی داشتند. آن زمان من کوچک بودم، و شهید «حاج نوروز» مرا از رفتن به عملیات باز داشت. با وجود تمام مخالفتها بالاخره به دنبال آنها حرکت کردم تا در عملیات شرکت کنم. شهید «رجب محمدی» که وضع را دید، تفنگش را به من داد. اما شرط گذاشت که تو در عملیات نمی‌روی. من و تو به عنوان امدادگر به سنگرها سر می‌زنیم. قبول کردم. هر دو تا با کوله پستی دوا، از زیر آتش دشمن برای مداوای زخمیها به این جا آمده بودیم. از زمین و زمان مرمی می‌بارید. هر دو تا به وظیفه‌ی خود عمل کرده،

برمی‌گشتیم که آن اتفاق افتاد. گلوله‌ای آمد و قلب محمدی را که عمری را خدمت کرده بود، گرفت. و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. چه آرزوی ناتمام! قرار بود بعد از عملیات، ایران بیاید و سفر حج برود و بالاخره رفت...

بغض گلویم را می‌فشارد. یارای رفتن ندارم. آیا می‌توان آن همه فداکاریها را با این روزها مقایسه کرد و محصول آن مزرعه را این چنین دید؟

□

ساعت ۱۲ ظهر، منطقه‌ی دیوانچه را پشت سر می‌گذاریم. دیوانچه‌ای که سالها سمبل مقاومت به شمار می‌رفت و اکنون تک و تنها، در دل باغها، جا خوش کرده و به غربت و تنهایی اش می‌نالد. خرابه‌ها با سیمای خاک‌آلود، غبار یک دوران پرماجرا را به رخسارش یدک می‌کشد. هر گام، تشنه‌ی قدمهای مردان آشناست که روزگاری با آن جا انس گرفته بودند. و حالا تپه‌ای خاکی که در کنارش هزاران آرزو در دلش جا داده.

تابلوی «به گذرگاه مهدی (عج) خوش آمدید.» مرا از خود بیخود می‌کند. جلو اشکهایم را نمی‌توانم بگیرم. آه و ناله‌ی مادرانی که هر کدام خود را روی مزار جگرگوشه شان انداخته، خزن هزار ساله‌ام را زنده می‌کند. تاب نمی‌آورم. همان جا سر تپه نشسته فاتحه‌ای نثار روح آن آزاد مردانی می‌کنم که غریبانه در بستر فراموشی، خوابیده‌اند. و با دل آتش گرفته برمی‌گردم.

□

چند روز بعد سرخورده از همه چیز، هرات را به قصد ایران و از آن جا معلوم نیست به قصد کجا ترک می‌کنم... خداحافظ هرات!

پی‌نوشت

۱- مزار شهدای هرات





مریضی مرا بفهمید که داستان زندگی را برایتان بگویم.
- اما...

- من به گونه عجیبی بزرگ شده‌ام. خیلی زود روشن شده بود که من یک پسر بچه معمولی نیستم. در هفت سالگی به خاطر نقاشی زیبایی که از یک حیوان کشیده بودم، برنده جایزه‌ای شدم. و البته فراموش نکنیم این را که قصد داشتم نقاشی غروب لندن را بکشم. پس از آن، پدر مادر مغرورم، برایم مناد و کاغذ زیادی خریدند و حتی آموزش نقاشی پیش استادان بزرگ را برایم فراهم کردند. در بیست و یک سالگی، کارم را با نقاشی کشیدن از چهره‌های مردم شروع کردم. البته، هیچ کس آن تصویرها را نخرید. اگر به اتاق نشیمن من بروید؛ می‌بینید که تصویرها در قابها و بطور غم‌انگیز، به دیوار آویزانند و به صندلی خالی من نگاه می‌کنند. صندلی‌ای که هرگز دوباره به آن نمی‌توانم نشست.

- اما...

- هیچ کس نمی‌آمد تا تصویرش را بکشم. دیگر دل و حوصله این را هم نداشتم که نقاشی صورت خودم را بکشم. شاید غیر ممکن به نظر برسد. ولی، بعد از کشیدن یازدهمین نقاشی از خودم دیگر نمی‌توانستم از آن لذت ببرم. همین ثابت می‌کند که آدم حتی از بهشتی و آسمانی ترین زیبایی هم مکن است خسته شود.

- اما...

- بگذارید یادآوری کنم که شباهت خاصی در بیان شما هست. اجازه بدهید سخنانم را تمام کنم، بعد شما هر چه می‌خواهید بگوئید. اما من از نقاشی

چهره‌های مردم، به نقاشی طبیعت رو آوردم. نه مرتبه چشم‌انداز پنجره عقبی و هفت بار، چشم‌انداز پنجره جلوی را کشیدم. اما آیا توانستم آن هفت چشم‌انداز پنجره جلوی یا نه چشم‌انداز پنجره عقبی را بفروشم؟ نه. پول اندکی برایم باقی مانده بود. بعد از اعصاب خورد کردن‌های بسیار، با خودم تصمیم گرفتم که روحم را فراموش کنم و برای پول نقاشی کنم. تصمیم گرفتم نقاشیهای خنده‌دار روزنامه‌ها را بکشم. البته فراموش نمی‌کنید که من کاملاً ناامید و تقریباً گرسنه بودم. درباره من زیاد فکر نکنید.

- اما...

- می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید. اگر من روح یک هنرمند واقعی را داشتم، مرگ را به انجام چنین کاری ترجیح می‌دادم. ولی، فراموش نکنید که زن و بچه‌ام برای نان گریه می‌کردند. اما این گناه من بود که زن و بچه کوچک نداشتم؟ بهر تقدیر، هر روز، سیزده چهارده، نقاشی خنده‌دار می‌کشیدم و برای روزنامه‌ها می‌فرستادم. به زودی دریافتم که فروش روح یک انسان، آن طوری که به نظر می‌رسد، ساده نیست. می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید. من هیچ پولی نگرفتم و فقط نقاشیهایم را پس گرفتم.

- اما...

- ممکن است پیرسید، چرا نقاشیهای من برگردانده شدند. نمی‌توانم به شما بگویم. باور کنید تمام نقاشیها را با گریه امتحان کردم. بسیار این اصطلاح را شنیده بودم که می‌گفتند: آنقدر خنده‌دار هست که گریه‌ای را روده‌پر کند. به همین دلیل من بیاید اندیشه

تمام نقاشیهایم را ردیف هم قرار دادم و گریه را از پیش نقاشیها عبور دادم. گریه آنقدر خندید که مریض شد. بهر حال، گریه مریض بود. از آن به بعد من روز به روز، بیشتر فرو رفتم. کوشیدم طرحهای برای آگهی بکشم. تصویرهای از لباس، پیانو، بطری، زن بسیار قدبلند با لبخند احمقانه. همه این نقاشیها را صدها بار برای روزنامه‌ها فرستادم. ولی، چیزی که دستگیرم شد، یکی یا دو نمونه بطری و یک نمونه کارت پستی بود. من تقریباً امیدوار بودم که نمونه یک زن بسیار قدبلند با لبخند احمقانه برایم بفرستند. اما احتمالاً آن زن در مسیر عملیات پستی گم شده بود.

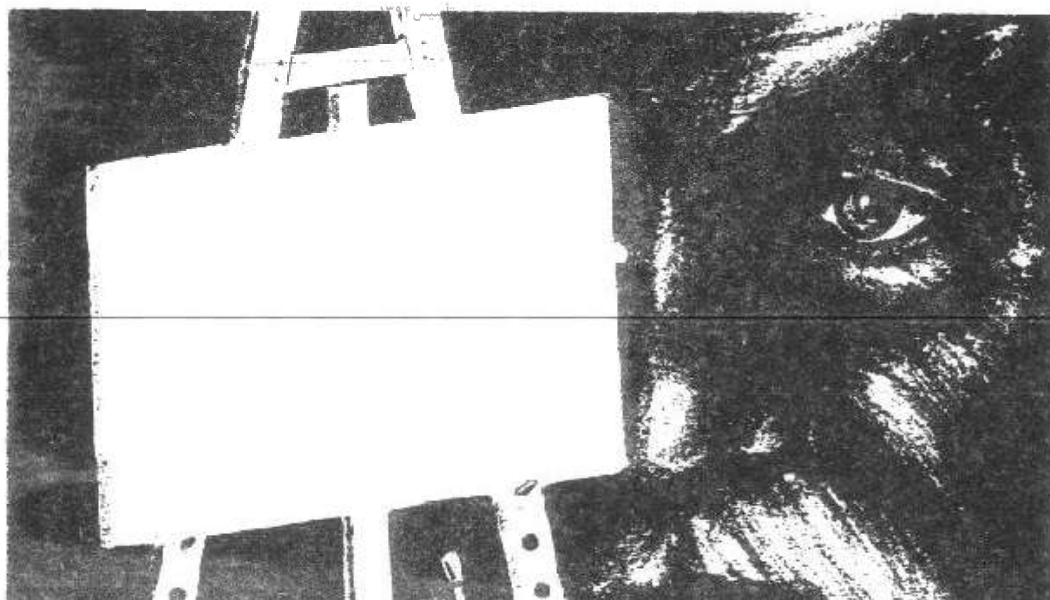
- اما...

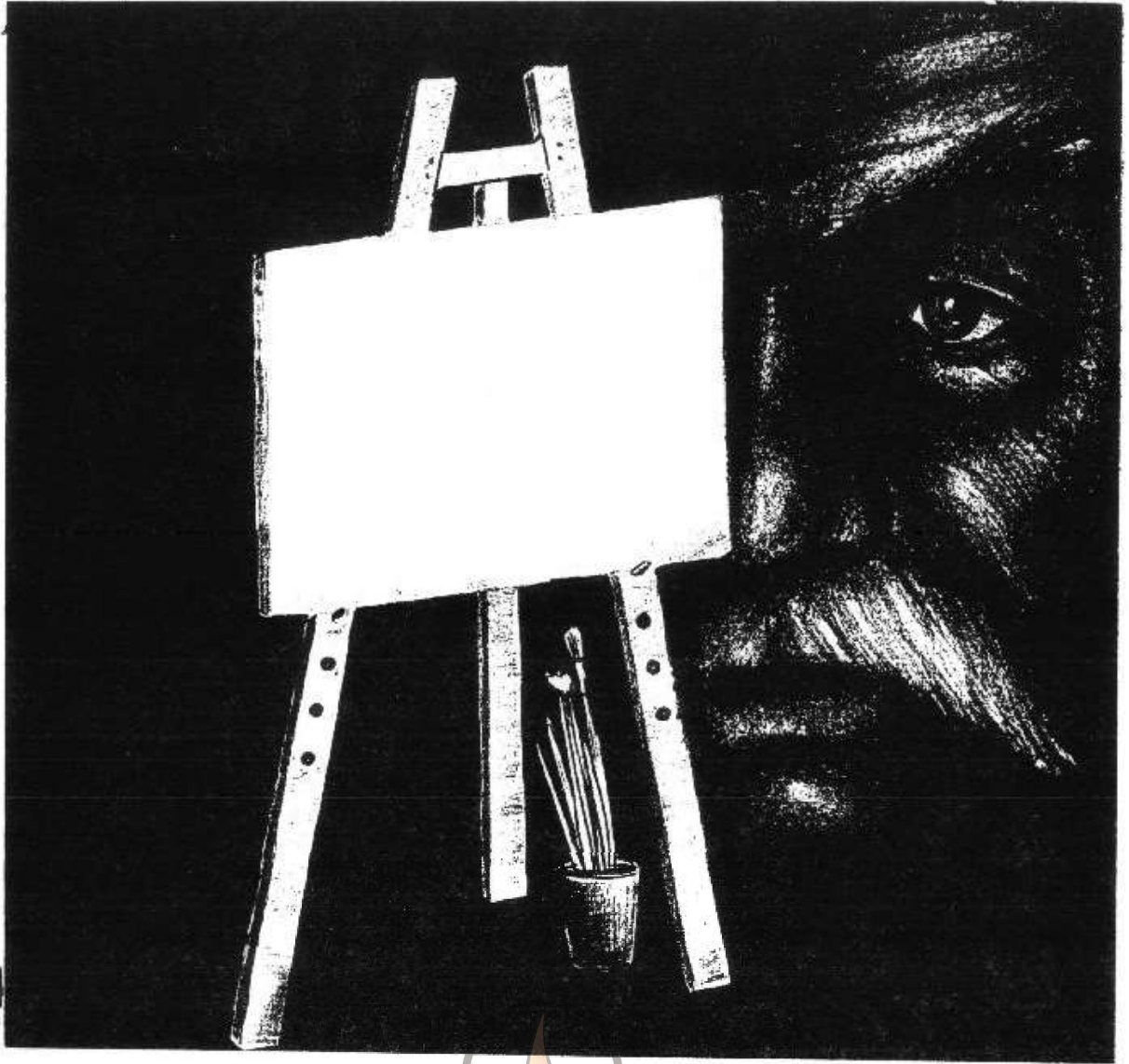
- من از تقلا دست کشیدم. دل‌م شکسته بود. تصمیم داشتم در بستر بیفتم و هرگز برنخیزم. نمی‌توانید به من کمک کنید، آقای دکتر! هیچ یک از تخصصهای شما بلد من نمی‌خورد. من با تمام وجودم احساس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم از این بستر برخیزم.

مرد بیگانه در حالی که انگشتش را روی فرش قرار می‌داد گفت:

- من با تمام وجود احساس می‌کنم که شما از جایتان بر خواهید خاست. چرا که من از فروشگاه مبلمان آمده‌ام و می‌خواهم تخت را ببرم چون پول تخت، پرداخت نشده است.

○ منبع





شاهد

داستان



نثر نثری، شماره یک / ۷۳

قصه غمناک

□ جورج شیفید

ترجمه محمد شریف سعیدی



است و برایش هیچ اهمیتی ندارد که یک هنرمند جوان در اوج بهار زندگیش در بستری بیفتد که هرگز از آن برنمی‌خیزد. گمان می‌کنم یکی از دوستان فضول من شما را برای اذیت و آزار من فرستاده تا مرا از گور ساکنم نجات دهید. به همین دلیل، من فکر می‌کنم باید مریضی خودم را شرح بدهم و البته شما در صورتی می‌توانید

را به صورت فشرده خدمتان عرض می‌کنم. من یک هنرمند هستم. نقاشی می‌کنم. تصویر می‌کشم. - اما...
 اگستس لیخند تلخی زد و ادامه داد:
 - شما می‌خواهید بگویید که علاقه‌ای به داستان زندگی من ندارید. شما از آن دسته آدمهایی هستید که روحشان مرده

«اگستس پوک ویسبل» از روی تختش رو کرد به مرد بسیار گنده‌ای که پنهانی و به هنگام خواب اگستس آمده بود و تبسم کنان گفت:
 - فکر می‌کنم شما آقای دکتر باشید. لطف کردید تشریف آوردید. اما من می‌ترسم نتوانید کمکی به حالم بکنید. به هر صورت، حالا که تشریف دارید، مشکلم